

دوره‌ی بعد مفید است. ویژگی بارز این دوره که در تفکر دوره‌ی بعد ظاهر می‌شود، توجه به اشاره‌ای است که اوارت به کاربرد زبان دارد و آن را نمایه‌ای از هوش انسان می‌داند که آدمی را از حیوانات متمایز می‌سازد؛ و علاوه بر این، به‌ویژه توجه به تأکیدی است که وی بر استعداد خلاق هوش طبیعی دارد. این آرا، روان‌شناسی و زبان‌شناسی خردگرا را تحت تأثیر خود قرار داد. با ظهور رمانتیسم، توجه به نوع سوم هوش، یعنی خلاقیت واقعی، جلب شد، هرچند اعتقاد خردگرایان مبنی بر این که هوش طبیعی انسان به‌نحوی یگانه آزاد، خلاق و فراتر از آن است که بتوان آن را به‌طور مکانیکی توضیح داد، منسوخ نشد و نقش مهمی در روان‌شناسی و حتی در فلسفه‌ی اجتماعی دوره‌ی رمانتیسم ایفا کرد.

همان‌گونه که پیش‌تر اشاره کردم، نظریه‌ی خردگرای زبان که انتظار می‌رفت از لحاظ بینش و دستاورد بسیار غنی باشد، تا حدودی به سبب پرداختن به ذهن در سایر موجودات پرورده شد. مطالعات گسترده‌ای در زمینه‌ی قابلیت حیوانات در اطاعت از فرمان‌های گفتاری، روش ابراز حالت‌های عاطفی، ایجاد ارتباط با یکدیگر و حتی شیوه‌ی همکاری حیوانات برای دستیابی به هدفی مشترک، انجام شد و چنین ادعا شد که تمامی این رفتارها می‌تواند بر مبنای زمینه‌های مکانیکی تبیین گردد. آنچه در آن ایام از این اصطلاح درک می‌شد این بود که از طریق عملکرد ساخت و کارهای فیزیولوژیکی می‌توان مختصات واکنش‌ها، شرطی شدن و تقویت، تداعی و جز آن را تدوین کرد. حیوانات فاقد اندام‌های مناسب ارتباطی نیستند و از لحاظ هوش عمومی در سطح پایین‌تری قرار ندارند.

در حقیقت، همان‌گونه که دکارت به درستی دریافته بود، زبان ویژه‌ی نوع انسان است و حتی در افرادی که در سطوح پایین‌تر هوشی قرار دارند، حتی در سطح ناتوانی‌های آسیب‌شناختی، زبان به‌گونه‌ای عمل می‌کند که برای یک میمون انسان‌نما با تمامی توانایی‌های حل مسئله و دیگر رفتارهای انعطاف‌پذیرش که بالاتر از حد رفتاری یک انسان کم‌هوش است، قابل دسترس نیست. من بعداً به جایگاه این ملاحظات در پرتو آنچه امروزه از ارتباطات حیوانات برایمان شناخته شده است باز خواهم گشت. به اعتقاد دکارت، حیوانات فاقد عنصری بنیادین‌اند و این همان عنصری است که در پیچیده‌ترین دستگاه‌های خودکار نیز که

ساخت‌های هوشی‌شان مبتنی بر شرطی شدن و تداعی است، وجود ندارد. این عنصر، همان نوع دوم هوشی است که اوارت مطرح ساخته است، یعنی توانایی خلاقیتی که در کاربرد معمولی زبان انسان، به مثابه‌ی ابزار آزاد تفکر، وجود دارد. اگر به کمک آزمایش بتوان نشان داد که در موجود دیگری نیز شواهدی از کاربرد معمولی و خلاق زبان دیده می‌شود، آن‌گاه باید بپذیریم که این موجود نیز همچون انسان از ذهن برخوردار است و فعالیتش فراتر از مرزهای توضیح مکانیکی و چهارچوب روان‌شناسی انگیزه - پاسخ آن ایام است. البته روان‌شناسی مبتنی بر انگیزه و پاسخ در آن دوران ماهیتاً تفاوتی با این نوع روان‌شناسی در عصر ما ندارد و تنها از نظر دقت فنی، گستره‌ی کار و اعتبار اطلاعات در سطح پایین‌تری قرار داشته است.

ضمناً، نباید تصور شود که تنها شاهد پیروان دکارت برای فرضیه‌ی حیوان - ماشین، ناتوانی مشهود حیوانات در ارائه‌ی جنبه‌ی خلاق کاربرد زبان است. استدلال‌های دیگری نیز در این میان به دست داده شده است. مثلاً اگر قرار بود تمام پشه‌ها نیز روح داشته باشند طبیعتاً باید نگران می‌بودیم که جهان دچار انفجار جمعیت روح شود؛ یا استدلال اسقف ملشیور دوپولیناک مبنی بر این که فرضیه‌ی حیوان - ماشین نتیجه‌ی الطاف الاهی است، زیرا، بنا بر ادعای وی، «این اصل که حیوانات درد را حس نمی‌کنند بسیار انسانی است.»^۷ یا استدلال لویی راسین، پسر نمایشنامه‌نویس معروف، که معتقد بود «اگر حیوانات روح و احساس داشتند، آیا در برابر توهین و ظلمی که دکارت بر آن‌ها روا داشته است، بی‌اعتنا باقی می‌ماندند؟ آیا آن‌ها علیه این پیشوا و گروهی که تا این حد آن‌ها را بی‌اهمیت جلوه داده قیام نمی‌کردند؟» البته این را نیز باید اضافه کرد که معاصران لویی راسین در برابر چشمان خود شاهد زنده‌ای داشتند مبنی بر این که لزوماً از پدری نابغه، پسری نابغه به وجود نمی‌آید. اما واقعیت امر این است که بحث درباره‌ی وجود

۷. این نمونه‌ها از تحقیق ارزنده‌ی لئونورا کوهن روزن فیلد گرفته شده است و نقل قول‌ها، تفسیر وی از متون اصلی است.

ذهن در غیر انسان و، برعکس، اعتقاد به ماهیت مکانیکی حیوانات، مرتباً به جنبه‌ی خلاق کاربرد زبان ارجاع می‌شد و به این ادعای یکی دیگر از چهره‌های نه‌چندان مطرح قرن هفدهم که «اگر حیوانات شعور داشتند، می‌توانستند از زبان واقعی با تنوعات بی‌پایانش استفاده کنند.»

این‌که کدام ویژگی‌های زبان برای دکارت و پیروانش مهم‌تر بوده است، اهمیت دارد. آنچه من تحت عنوان «جنبه‌ی خلاق کاربرد زبان» مطرح ساختم، به سه نظر مهم باز می‌گردد. نخست این که کاربرد معمولی زبان خلاق است؛ یعنی اکثر آنچه ما به هنگام کاربرد معمولی زبان ادا می‌کنیم، کاملاً جدید است و تکراری از آنچه قبلاً شنیده‌ایم نیست؛ حتی شباهتی به الگوی جمله‌ها یا سخنی که قبلاً شنیده‌ایم ندارد. — با هر معنای مفیدی از «شباهت» و «الگو» که در نظر بگیریم. این مسئله بسیار بدیهی و در عین حال مهم است و در دوره‌ی زبان‌شناسی رفتارگرا که به آن اشاره کردم، اغلب نادیده گرفته می‌شد و مدام انکار می‌شد. منظورم از دوره‌ی زبان‌شناسی رفتارگرا همان دوره‌ای است که تقریباً اجماعاً ادعا می‌شد، دانش زبان یک فرد مجموعه‌ای از الگوهای انباشته شده است و از طریق تکرار مداوم و تمرینات دقیق آموخته می‌شود و خلاقیت در نهایت خود، موضوعی مربوط به «قیاس» است. در واقع مسلماً تعداد جملاتی که هر فرد در زبان مادری‌اش بدون احساس دشواری یا غریب بودن درک می‌کند، عددی نجومی است. تعداد الگوهای زیربنای کاربرد معمولی زبان و مربوط به جمله‌های معنی‌دار و قابل فهم زبان ما نیز بیش از ثانیه‌های یک عمر است. در این مفهوم است که کاربرد معمولی زبان، خلاق نامیده می‌شود.

به هر حال، از نظر پیروان دکارت حتی رفتار حیوانات نیز بالقوه تنوعات بی‌شماری دارد، همان‌گونه که درجات یک دستگاه سرعت‌سنج در نگاه آرمانی باید چنین باشد و به انتها نرسد. اگر رفتار حیوان به کمک محرک خارجی یا حالت‌های درونی — که دومی شامل آن‌هایی که از طریق شرطی شدن برقرار می‌شوند نیز هست — کنترل شود، با تغییر محرک در طیفی نامشخص، رفتار حیوان نیز تغییر خواهد کرد اما کاربرد معمولی زبان نه تنها بدیع و بالقوه نامحدود است، بلکه از قید هرگونه محرک درونی یا برونی مشخص نیز رهاست. به دلیل همین

آزادی از قید محرک است که زبان می‌تواند همچون ابزاری برای تفکر و بیان خود به کار رود؛ آن هم نه فقط در میان افراد مستعد و تیزهوش، بلکه در واقع، در میان تمامی انسان‌های طبیعی.

با این حال، ویژگی آزادی و رهایی از قید محرک، فی‌نفسه، سبب نمی‌شود که بتوان آن را به‌طور مکانیکی توضیح داد. در این جاست که بحث دکارت درباره‌ی محدودیت‌های توضیح مکانیکی به‌طرح سومین ویژگی کاربرد معمولی زبان، یعنی انسجام و تناسب با موقعیت، می‌انجامد، که البته با مسئله‌ی کنترل از طریق محرک خارجی کاملاً تفاوت دارد. دقیقاً و به‌روشنی نمی‌توان گفت که تناسب (appropriateness) و انسجام (coherence) چیست، ولی بدون تردید می‌توان ادعا کرد که این دو اصطلاح از مفهومی مشخص برخوردارند، زیرا به‌راحتی می‌توان میان کاربرد معمولی زبان و هذیان‌های یک دیوانه یا برون‌داد تصادفی یک کامپیوتر تمایز قایل شد.

باید صادقانه اذعان داریم که ما نیز همچون دکارت در سه قرن پیش، هنوز از درک آنچه انسان را قادر می‌سازد تا به‌شیوه‌ای خلاق، آزاد از قید محرک‌ها، مناسب و منسجم سخن بگوید، به‌دوریم. این موضوع مسئله‌ی مهمی است که روان‌شناسان و زیست‌شناسان سرانجام باید با آن مواجه شوند و نمی‌توان آن را با توسل به‌اصطلاحاتی چون عادت، شرطی شدن یا انتخاب طبیعی توضیح داد.

تحلیل دکارتی از مسئله‌ی ذهن غیر انسان در قالب جنبه‌ی خلاق کاربرد زبان و ذکر دلایل مشابهی برای نارسایی و محدودیت‌های توضیح مکانیکی، به‌طور کامل مورد پذیرش آرای زمان خود نبود. برای نمونه بیل^۸ در فرهنگ^۹ خود، ناتوانی در ارائه‌ی دلیلی مجاب‌کننده برای وجود ذهن در غیر انسان را بزرگ‌ترین نقطه‌ی ضعف فلسفه‌ی دکارتی برمی‌شمارد. در آن ایام مباحثات و مجادلات طولانی و پیچیده‌ای درباره‌ی مسائلی که دکارت مطرح ساخته بود، درمی‌گرفت؛ و امروز با گذشت چند قرن از آن روزها درمی‌یابیم که این مجادلات بی‌نتیجه بوده است. ویژگی‌های اندیشه و زبان انسان، آن‌گونه که مورد تأکید دکارتی‌ها بود، به‌قدر کافی

حقیقی است و این پدیده‌ها در آن ایام نیز همچون امروز فراتر از هرگونه توضیح فیزیکی قابل درک قرار داشته‌اند. در این میان، نه فیزیک می‌تواند راه‌حلی برای چگونگی پرداختن به این پدیده‌ها به‌دست دهد و نه زیست‌شناسی یا روان‌شناسی. همانند هر مسئله‌ی بفرنجی، جای آن دارد تا به‌رهیافت دیگری متوسل شویم، رهیافتی که شاید بتواند نشان دهد، این مسئله به‌دلیل آشفتگی در مفاهیم به‌درستی درک نشده است. اگرچه این روش یکی از شیوه‌های استدلال در فلسفه‌ی معاصر به‌شمار می‌رود، اما به‌نظر من رضایت‌بخش نیست. بدون شک دکارتی‌ها، همچون گیلبرت رایل و دیگر منتقدان معاصر، تفاوت میان ارائه‌ی ضوابطی برای رفتار هوشمند، از یک سو، و ارائه‌ی توضیحی برای امکان وقوع این رفتار، از سوی دیگر، را درک می‌کرده‌اند؛ اما آن‌ها برخلاف رایل برای این دو موضوع اهمیت یکسانی قایل بوده‌اند. آن‌ها، در مقام دانشمندان عصر خود، تدوین آزمایش‌های تجربی را که بتواند خلاقیت رفتار موجود دیگر را، در همین مفهوم ویژه و مورد نظر ما، نشان دهد قانع‌کننده نمی‌دانستند؛ آنان به‌درستی خود را با این مسئله نیز درگیر می‌ساختند که توانایی‌های مشخص شده از طریق این آزمایش‌ها و ضوابط قابل مشاهده فراسوی ظرفیت‌های کالبدی‌های مادی، آن‌گونه که آنان درک می‌کردند، قرار داشت، همان‌گونه که امروزه فراتر از حوزه‌ی توضیحات فیزیکی، آن‌گونه که ما درک می‌کنیم، قرار دارد. بدون تردید، فراتر رفتن از نتایج آزمایش‌های مشاهده‌ای و مجموعه‌ی شواهد برای ارائه‌ی توضیحی نظری درباره‌ی آنچه مورد مشاهده قرار گرفته، غیرمنطقی نیست و این، در اصل، همان چیزی است که در رهیافت دکارتی‌ها برای پرداختن به مسئله‌ی ذهن مشهود است. همان‌طور که لافورژ و دیگران مطرح ساخته‌اند، برای درک ماهیت روح آدمی، باید به‌ورای آنچه قابل درک و تصور است (در مفهوم فنی و کلاسیک این اصطلاح) گذر کرد، درست به‌همان‌گونه که نیوتن — با موفقیت — برای درک ماهیت حرکت سیارات عمل کرد. از سوی دیگر، پیشنهادها، دکارتی‌ها، فی‌نفسه، از جوهری حقیقی برخوردار نبود؛ پدیده‌های مورد نظر را با انتساب به یک اصل فعال به نام ذهن، که ویژگی‌های آن به‌گونه‌ای منسجم یا جامع روشن نشده است، نمی‌توان توضیح داد.

به نظر من امیدبخش‌ترین رهیافت امروز تبیین هرچه دقیق‌تر پدیده‌ی زبان و فعالیت ذهنی و کوشش در جهت فراهم ساختن نوعی دستگاہ انتزاعی و نظری است که تا حد ممکن این پدیده را توضیح دهد و اصول ساخت و عملکرد آن را آشکار سازد، بدون آن که، در حال حاضر، ساخت‌ها و فرایندهای ذهنی متصور را به ساخت و کارهای فیزیولوژیکی ارتباط دهد یا عملکرد ذهن را در قالب علل فیزیکی تعبیر کند. بررسی این سؤال را می‌توان به آینده موکول کرد که چگونه این ساخت‌ها و فرایندهای انتزاعی تحقق می‌یابند و چگونه در قالبی ملموس و احتمالاً خارج از محدوده‌ی فرایندهای فیزیکی قابل درک کنونی، تبیین پذیرند. این نتیجه‌ای است که اگر درست باشد، نباید شگفت‌انگیز نماید.

این فلسفه‌ی خردگرایی زبان، در قرن هفدهم با چند تحول مستقل دیگر درهم آمیخته شد و به‌طرح نخستین نظریه‌ی مهم و همگانی درباره‌ی ساخت زبان انجامید؛ همان دیدگاه همگانی‌ای که بعدها دستور فلسفی یا جهانی نامیده شد. متأسفانه امروزه اصطلاح دستور فلسفی کم‌تر شناخته شده است. در این مورد چند کار فنی یا محققانه نوشته شده که لحن آن‌ها مدافعانه یا تحقیرآمیز است. ارجاع به دستور فلسفی در آثار معاصر مربوط به زبان نیز چنان تحریف شده است که نمی‌توان ارزشی برایشان قایل شد. حتی محققان طراز اولی چون لئونارد بلومفیلد، در کتاب برجسته‌ی خود، یعنی زبان، توضیحی درباره‌ی دستور فلسفی به‌دست می‌دهد که تقریباً هیچ شباهتی به مفهوم اصلی‌اش ندارد و آنچه را به‌این سنت فکری نسبت می‌دهد، با خصوصیات واقعی‌اش مغایر است. مثلاً، بلومفیلد و بسیاری دیگر، دستور فلسفی را مبتنی بر الگوهای زبان لاتین و تجویزی می‌دانند که توجهی به آواهای گفتار ندارد و به‌همین دلیل، گفتار و نوشتار را درهم می‌آمیزد. تمامی این نسبت‌ها نادرست‌اند و ضروری است که این افسانه‌ها را کنار نهیم تا بتوانیم آنچه را به‌واقع انجام یافته منصفانه ارزیابی کنیم.

این ادعا که دستور فلسفی مبتنی بر زبان لاتین بوده است، مضحک به‌نظر می‌رسد. در واقع، مشخص است که آثار مکتب پورت-رویال، به‌ویژه دستور و منطق، به‌زبان فرانسه نوشته شده است و بخشی از جنبشی را تشکیل می‌داده است که هدف اصلی‌اش، نشانیدن زبان‌های بومی به جای زبان لاتین بوده است. در

حقیقت، لاتین‌زبانی‌تصنعی و مغلق‌تلقی می‌شد که کاربردش در حوزه‌ی تفکر و صحبت‌متداول، که دکارتی‌ها به آن اهمیت زیادی می‌دادند، نارسا بود. افرادی که به‌دستور فلسفی توجه داشتند، از مواد زبانی موجود استفاده می‌کردند و گفتنی است که برخی از موضوعات مورد مطالعه‌ی دقیق و موشکافانه‌ی آن‌ها در طی دوره‌ای بیش از یک قرن، نکات دستوری‌ای را در برمی‌گیرد که حتی مشابهی در زبان لاتین برای آن نمی‌توان یافت. نمونه‌ای بارز در این مورد قاعده‌ای است که اصطلاحاً قاعده‌ی Vauglas نامیده می‌شود و به‌رابطه‌ی میان حروف تعریف نامعین و بندهای موصولی در زبان فرانسه مربوط است. قاعده‌ی مزبور حدود یک صد و پنجاه سال کانون بحث درباره‌ی امکان تحقق نوعی دستور خردگرا (rational) بود که بتواند به‌فراتر از توصیف‌گذر کند و برای هر پدیده‌ی زبانی توضیحی خردگرایانه به‌دست دهد.

بدون تردید، درک نادرست مسئله‌ی توضیح خردگرایانه، به‌تجویزی بودن دستور فلسفی تعبیر شده و به‌اشتباه علیه این دستور به‌کار رفته است. در حقیقت، هیچ دلیلی بر تجویزی بودن دستور فلسفی وجود ندارد. آنان این نکته را دریافته و بر آن به‌کرات تصریح داشته‌اند که واقعیت‌های کاربردی، همانی است که در زبان وجود دارد و دستورنویس حق قانون‌گذاری ندارد. موضوع چیز دیگری است و آن، مسئله‌ی تبیین واقعیت‌های کاربردی بر مبنای فرضیه‌ی توضیحی مربوط به ماهیت زبان و در نتیجه، ماهیت تفکر انسان است. دستورنویسان فلسفی علاقه‌ی چندانی به‌جمع‌آوری داده‌ها نداشتند، مگر آن‌که چنین داده‌هایی، شواهدی برای فرایندهای ژرف‌تر و کلیتی وسیع‌تر می‌بودند. بنابراین، در این‌جا مسئله‌ی تجویزی یا توصیفی بودن مطرح نیست، بلکه تفاوت بر سر توصیف و توضیح است، یعنی میان دستور به‌مثابه‌ی تاریخ طبیعی و دستوری که نوعی فلسفه‌ی طبیعی، یا به‌عبارت جدیدتر، علم طبیعی به‌شمار می‌رود. مخالفت عمدتاً نامعقول با نظریه‌های توضیحی‌ای از این دست باعث شد تا زبان‌شناسی جدید به‌هنگام ارزیابی واقعیت چنین تحولاتی با مشکل مواجه شود و دستور فلسفی را با تلاش برای آموزش شیوه‌های بهتر به‌طبقه‌ی متوسط رو به‌رشد اشتباه بگیرد.

البته موضوع به کلی کنار گذاشته نشده است. پیش از این نیز اشاره کردم که

میان جو حاکم بر آرای قرن هفدهم و روان‌شناسی شناخت و زبان‌شناسی معاصر وجوه تشابه بارزی به چشم می‌خورد. یکی از این تشابهات به‌ویژه به همین موضوع نظریه‌ی توضیحی بازمی‌گردد. دستور فلسفی، درست مانند دستور زبانی امروزی، در تقابل خودآگاه با سنت توصیفی‌ای بالیدن‌گرفت که وظیفه‌ی دستورنویس را صرفاً ضبط و تنظیم داده‌های کاربردی — یعنی نوعی تاریخ طبیعی — می‌دانست. در دستور فلسفی — به نظر من به‌درستی — اعتقاد بر این بود که چنین محدودیتی تضعیف‌کننده و غیرضروری است و علی‌رغم هر توجیهی، با روش علم ناسازگار است؛ زیرا در روش علم، داده‌ها نه برای خود بلکه همچون شاهدهی برای اصول ژرف‌تر و در نهان تنظیم یافته‌ای به کار می‌روند که در خود پدیده قابل تشخیص نیستند و از طریق داده‌پردازی‌های لایه‌ای (taxonomic) نیز حاصل نمی‌آیند. اگر چنین اصولی در نظر گرفته نمی‌شد، مکانیک اجرام آسمانی هیچ‌گاه تحت محدودیت‌های توصیفی قابل طرح نمی‌بود.

مطالعات معاصر در شرایطی نیست که بتواند قضاوتی قطعی درباره‌ی دستاوردهای دستور فلسفی به دست دهد، زیرا مبانی اولیه‌ی این ارزیابی فراهم نیست و اصل اثر نیز تقریباً ناشناخته مانده است و بخش زیادی از آن قابل دست‌یابی نیست. برای نمونه، من نتوانستم یک نسخه از متن انتقادی دستور پورت-رویال را، که حدود یک قرن پیش منتشر شده است، در ایالات متحده بیابم؛ البته متن اصلی فرانسوی آن اکنون تجدید چاپ شده است.^{۱۰} تنها نسخه‌ی ترجمه‌ی انگلیسی این اثر مهم نیز ظاهراً فقط در موزه‌ی بریتانیا یافت می‌شود. حیف است که چنین اثری مورد بی‌اعتنایی قرار بگیرد، زیرا همان اندکی که از این اثر برایمان شناخته شده است، حیرت‌آور و کاملاً روشنگر است.

در این جا، با توجه به اطلاعات ناقصی که در اختیارمان است، محلی برای ارزیابی اولیه‌ی این اثر یا حتی ترسیم خطوط اصلی آن، تا حدی که برایمان روشن شده است، وجود ندارد. با وجود این قصد دارم دست کم به چند نکته از آن که هم‌چنان حضور دارد اشاره کنم. به نظر می‌رسد که یکی از بدعت‌های دستور

10. Menston, England: Scolar Press Limited, 1967.

پورت-رویال که به سال ۱۶۶۰ انتشار یافت و آغازگر دستور فلسفی بود، تشخیص اهمیت مفهوم گروه (phrase) به‌عنوان یک واحد دستوری باشد. دستوره‌های پیش از آن عمدتاً به اجزای کلام و مسئله‌ی تصریف^{۱۱} توجه داشتند. در نظریه‌ی دکارتی دستور پورت-رویال، گروه مفهومی پیچیده دارد و جمله از گروه‌های متوالی‌ای تشکیل می‌شود که هر یک به گروه‌هایی قابل تجزیه‌اند و این تجزیه تا دستیابی به سطح واژه‌ها ادامه می‌یابد. از این طریق، آنچه می‌تواند روستخت جمله نامیده می‌شود، حاصل خواهد آمد. مثلاً، جمله‌ی *Invisible God created the visible world* را در نظر بگیریم که به نمونه‌ای رایج مبدل شده است. این جمله، از نهاد *Invisible God* و گزاره‌ی *created the visible world* تشکیل می‌شود که خود ترکیبی است از *the visible world* و فعل *created* و الی آخر. جالب این است که اگرچه دستور پورت-رویال نخستین بار به روشی کاملاً نظام‌مند به تحلیل روستخت پرداخت، عدم کارآیی چنین تحلیلی را نیز بازشناخت. بنابر نظریه‌ی پورت-رویال، روستخت تنها با آواها یعنی جنبه‌ی مادی زبان مطابقت دارد؛ اما وقتی نمون (signal) در روستخت تولید شد، تحلیلی ذهنی بر آنچه می‌توان ژرف ساخت نامید، صورت می‌گیرد؛ تحلیل صوری‌ای که مستقیماً نه به آوا بلکه به معنی مربوط است. در نمونه‌ی *Invisible God created the visible world*، ژرف ساخت شامل ساخت نظامی متشکل از سه قضیه (proposition) است؛ این که خداوند غیرقابل رؤیت است، این که او جهان را آفریده است و این که جهان قابل رؤیت است. بدیهی است که این قضیه‌های به هم پیوسته برای تشکیل ژرف ساخت، به‌هنگام بیان این جمله، تظاهر صوری ندارند. اگر من جمله‌ی *a wise man is honest* را به کار ببرم، منظور من این نیست که همه‌ی انسان‌ها عاقل و صادق‌اند، هرچند بنابر نظریه‌ی پورت-رویال، دو قضیه‌ی انسانی عاقل است و انسانی صادق است در ژرف ساخت قرار می‌گیرند. برعکس، این قضیه‌ها به تصورات پیچیده‌ای مربوطند که در ذهن قرار دارند، اگرچه به‌هنگام ادای جمله، به‌ندرت در قالب یک نمون تولید می‌شوند.

ژرف ساخت از طریق عملکردهایی ذهنی، که در اصطلاح جدید گشتارهای دستوری نامیده می‌شود، به روساخت ارتباط می‌یابد. هر زبان به‌مثابه‌ی نوعی عامل ارتباط‌دهنده میان آوا و معنی در نظر گرفته می‌شود. براساس نتایجی که منطقاً از نظریه‌ی پورت-رویال برمی‌آید، دستور هر زبان باید نظامی از قواعدی را شامل باشد که ژرف ساخت، روساخت و رابطه‌ی گشتاری میان این دو را مشخص می‌سازد و اگر قرار باشد جنبه‌ی خلاق کاربرد زبان را بنماید، باید این عمل را در قلمروی نامحدودی از ژرف‌ساخت‌ها و روساخت‌های متصل به هم انجام دهد. به‌گفته‌ی ویلهلم فن هومبلت در دهه‌ی ۱۸۳۰، سخنگوی یک زبان از مجموعه‌ای ابزارهای محدود، استفاده‌ای نامحدود می‌کند. به‌این ترتیب، دستور زبان وی باید شامل نظام محدودی از قواعدی باشد که مجموعه‌ای نامحدود از ژرف‌ساخت‌ها و روساخت‌های متناسباً مربوط به یکدیگر را تولید کند. این دستور باید شامل قواعدی نیز باشد که این ساخت‌های انتزاعی را به‌نمودهای آوایی و معنایی مشخصی پیوند دهد؛ نمودهایی که احتمالاً به ترتیب از عناصری متعلق به‌آواشناسی جهانی و معنی‌شناسی جهانی تشکیل شده‌اند. در واقع، این همان مفهوم ساخت دستوری‌ای است که امروزه مطرح است و به تفصیل عنوان می‌گردد. ریشه‌های این مفهوم را می‌توان به‌روشنی در همین سنت دیرینه، که در حال حاضر مورد بحث من است، یافت و مفاهیم بنیادین‌اش در این دوره تا حدی نسبتاً مطلوب روشن شده است.

نظریه‌ی ژرف ساخت و روساخت، دست کم در طرح اولیه، به‌اندازه‌ی کافی واضح می‌نماید؛ با وجود این با نظریه‌های پیش از خود تفاوت دارد و عجیب آن است که با پیدایش زبان‌شناسی جدید در اواخر قرن نوزدهم، اثری از آن باقی نمانده است. در این جا می‌خواهم چند کلمه‌ای درباره‌ی ارتباط نظریه‌ی ژرف‌ساخت و روساخت با تفکرات متقدم و متأخر درباره‌ی زبان بگویم.

تشابهی میان نظریه‌ی ژرف‌ساخت و روساخت و سنتی بسیار قدیمی‌تر وجود دارد که به‌اعتقاد من، می‌تواند شدیداً گمراه‌کننده باشد. محققان دستور فلسفی به‌هنگام بسط مشروح نظریه‌ی خود، به‌دقت بر این تشابه تأکید داشته‌اند و از بیان دین‌شان به‌دستور کلاسیک و چهره‌های برجسته‌ی دستور عصر رنسانس، از قبیل

سانکتیوس^{۱۲}، دانشمند اسپانیایی، تردیدی به‌دل راه نداده‌اند. سانکتیوس در اصل نظریه‌ای درباره‌ی حذف به‌قرینه (ellipsis) به‌دست داده بود که تأثیر به‌سزایی بر دستور فلسفی نهاد. پیش‌تر به‌این نکته اشاره کردم که اطلاعات امروز ما درباره‌ی دستور فلسفی بسیار اندک است و اندیشمندانی چون سانکتیوس برایمان ناشناخته‌اند. علاوه بر این، در چنین شرایطی مسئله تنها به‌تشخیص آنچه او گفته است محدود نمی‌شود، بلکه مسئله‌ی اصلی این است که مقصود او چه بوده است. بدون تردید سانکتیوس به‌هنگام طرح مفهوم حذف به‌قرینه‌ی خود، به‌عنوان یکی از ویژگی‌های بنیادین زبان، نمونه‌های زبانی متعددی به‌دست داده است که در ظاهر شباهت فراوانی به‌نمونه‌های مورد استفاده برای طرح نظریه‌ی ژرف‌ساخت و روساخت دارد، خواه این نظریه در قالب دستور فلسفی مطرح شده باشد و خواه در انواع جدیدتر و صریح آن. این به آن معنی است که مفهوم حذف به‌قرینه‌ی سانکتیوس صرفاً ابزاری برای تعبیر متن به‌شمار می‌رفته است. به‌این ترتیب، به‌اعتقاد وی، برای تعیین معنی حقیقی یک متن ادبی باید آن را در بسیاری از مواقع، گونه‌ای مؤخر و محذوف به‌قرینه از تفسیری مفصل‌تر در نظر گرفت. اما نظریه‌ی پورت-رویال و تحولات بعدی آن، به‌ویژه آنچه از طریق یکی از اصحاب دایرةالمعارف به نام دومارسه معرفی شد، تعبیر دیگری از حذف به‌قرینه به‌دست می‌دهد. هدف مشخص دستور فلسفی، ارائه‌ی نظریه‌ای روان‌شناختی بود و نه فنی برای تعبیر متن. بر مبنای این نظریه، ژرف‌ساخت و مجموعه‌ی انتزاعی صورت‌های زبانی‌اش در ذهن جای دارد. همان‌گونه که نمون، به‌همراه روساخت‌اش، از طریق اندام‌های مادی تولید یا درک می‌شود. عملکردهای گشتاری نیز، که ژرف‌ساخت را به‌روساخت مرتبط می‌سازند، عملکردهایی واقعی و ذهنی‌اند و به‌هنگام تولید یا درک یک جمله، از طریق ذهن اعمال می‌شوند. این تمایز بنیادین است. بر مبنای تعبیر اخیر، می‌توان چنین نتیجه گرفت که نظامی ثابت از اصول زایا باید در ذهن وجود داشته باشد که به‌طریقی مشخص، ژرف‌ساخت و روساخت را تعیین و به‌یکدیگر مرتبط می‌سازد - به عبارت دیگر، نوعی دستور

باید در ذهن وجود داشته باشد که به‌هنگام تولید یا تعبیر سخن، به‌نوعی مورد استفاده قرار می‌گیرد. این دستور توانش زبانی زیربنایی را ارائه می‌دهد که پیش‌تر به آن اشاره کردم. مسئله‌ی تعیین مختصات چنین دستورهایی و اصولی که حاکم بر آنهاست، مشکلی خاص علم است، که شاید مشکلی بسیار پیچیده باشد، اما در اصل این امکان را فراهم می‌آورد که قاطعانه درستی و نادرستی و ارتباط یا عدم ارتباطش را با واقعیت ذهنی مشخص کنیم. ولی نظریه‌ی حذف به‌قرینه، به‌عنوان فنی برای تعبیر متن، نیازی به آن ندارد که شامل اصولی باشد که به‌نوعی در ذهن جای دارند و جنبه‌ای از توانش و هوش انسان طبیعی به‌شمار می‌روند. چنین عملی می‌تواند تا حدی موردی (ad hoc) باشد و بسیاری از عوامل فرهنگی و فردی متن ادبی مورد تحلیل را شامل شود.

نظریه‌ی پورت-رویال درباره‌ی ژرف‌ساخت و روساخت از آن جهت به روان‌شناسی تعلق دارد که تلاشی برای توضیح نوع دوم هوش اوارت و کشف ویژگی‌های هوش طبیعی انسان است. مفهوم حذف به‌قرینه در نظر سانکتیوس، اگر درست فهمیده باشم، یکی از فنون متعددی است که بسته به شرایط خاص اعمال می‌گردد و از نمود ذهنی ضروری‌ای به‌مثابه‌ی جنبه‌ای از هوش طبیعی انسان برخوردار نیست. اگرچه نمونه‌های زبانی به‌کار رفته اغلب مشابه‌اند، اما بافت معرف هر یک و چهارچوب متناسب‌شان با یکدیگر تفاوتی بنیادین دارد و به‌ویژه، در قالب انقلاب دکارتی از یکدیگر متمایزند. البته به‌دلیل ابهام متن‌های مربوط و زمینه‌های تعلقی آنها، در آنچه گفتم، اگرچه به‌نظم صحیح می‌نماید، کمی تردید دارم.

ارتباط میان نظریه‌ی پورت-رویال و زبان‌شناسی ساختگرا و توصیفی جدید تا حدی روشن‌تر است. این دیدگاه اخیر به‌تحلیل آنچه من روساخت نامیدم می‌پردازد، یعنی ویژگی‌های صوری‌ای که در نمون تصریح می‌شوند و نیز گروه‌ها و واحدهایی که به‌کمک فنون تقطیع (segmentation) و طبقه‌بندی از نمون تعیین می‌گردند. پای‌بندی به‌این محدودیت کاملاً خودآگاه صورت پذیرفته است و —به‌اعتقاد من، به‌اشتباه— پیشرفت مهمی تلقی گردیده است. زبان‌شناس بزرگ سویسی، فردینان دوسوسور، در سال‌های پایانی قرن نوزدهم و آغاز قرن حاضر زمینه‌ی پیدایش زبان‌شناسی ساختگرای جدید را فراهم آورد و این نگرش را مطرح

ساخت که تنها روش‌های مناسب برای تحلیل‌های زبانی، تقطیع و طبقه‌بندی است. زبان‌شناس با استفاده از این روش‌ها الگوهای را تعیین می‌کند که واحدهای تحلیل شده از این طریق در قالب آن قرار می‌گیرند. این الگوها یا از نوع همنشینی (syntagmatic) است - یعنی الگوهای لغوی پیاپی در جریان گفتار - و یا از نوع جاننشینی (paradigmatic) - یعنی روابط میان واحدهایی که در جریان گفتار، یک جایگاه واحد را اشغال می‌کنند. سوسور بر این اعتقاد بود که اگر چنین تحلیلی به‌طور کامل انجام شود، ساخت زبان، الزاماً، به‌طور کامل آشکار می‌گردد و دانش زبان‌شناسی وظیفه‌ی خود را تمام و کمال به انجام رسانده است. این‌گونه تحلیل لایه‌ای آشکارا جایی برای ژرف‌ساخت، در مفهوم دستور فلسفی‌اش، باقی نمی‌گذارد. مثلاً نظام متشکل از سه قضیه‌ی زیربنایی جمله‌ی *Invisible God created the visible world* از طریق واحدهای تقطیع شده‌ی این جمله بر مبنای دو روش تقطیع و طبقه‌بندی، قابل تعیین نیست؛ عملکردهای گشتاری ارتباط‌دهنده میان ژرف‌ساخت و روساخت را نیز، در این حالت، به کمک ساخت‌های جاننشینی و همنشینی نمی‌توان توضیح داد. زبان‌شناسی ساختگرایی جدید به این محدودیت‌ها پای‌بند مانده و وجودشان را ضروری دانسته است.

در حقیقت، سوسور برای جدا ساختن راه خود از سنت دستور فلسفی، در برخی موارد از این هم فراتر رفته است. وی گاه بر این نظر تأکید دارد که فرایندهای ساخته شدن جمله به‌هیچ‌وجه به‌نظام زبان تعلق ندارد و نظام زبان به واحدهای زبانی‌ای چون آواها، واژه‌ها و احتمالاً معدودی گروه ثابت و الگوهای بسیار کلی محدود است؛ از سوی دیگر ساخت و کارهای ساختن جمله از قید محدودیت‌های تحمیلی ساخت‌های زبانی‌ای از این دست، رهاست. به تعبیر وی، ساخته شدن جمله به‌طور مطلق به زبان (*langue*) مربوط نیست، بلکه به آنچه او گفتار (*parole*) نامیده است، ارتباط دارد، و در نتیجه خارج از حیطه‌ی مطالعات زبان‌شناسی به معنای اخص است. این فرایندی است خلاق و رها که از قواعد زبانی، به استثنای قواعد حاکم بر صورت واژه‌ها و الگوهای آوایی، تبعیت نمی‌کند. در این نگرش، نحو موضوعی بی‌اهمیت است و در حقیقت، در تمامی دوره‌ی زبان‌شناسی ساختگرایی کم‌تر مطالعه‌ای به نحو اختصاص یافته است.

سوسور برای دست یافتن به چنین دیدگاهی، از آرای زبان‌شناس برجسته‌ی آمریکایی، ویلیام دوایت ویتنی^{۱۳} و نقد وی بر نظریه‌ی زبانی هومبولت تأثیر بسیار گرفته بود. نظریه‌ی زبانی هومبولت که از بسیاری جهات شکل بسط یافته‌ای از دیدگاه‌های دکارتی به‌شمار می‌رفت که درباره‌اش بحث کردیم، به اعتقاد ویتنی از بنیان غلط بود. به نظر وی، «زبان از مجموعه‌ی وسیعی اقسام مشخص تشکیل شده است که هر یک زمان، موقعیت و تأثیر خاص خود را داراست.» او معتقد بود که «زبان در مفهوم ملموس خود... مجموعه‌ای از واژه‌ها و گروه‌هایی... است که هر فرد به کمک آن‌ها اندیشه‌اش را بیان می‌دارد»؛ بنابراین، وظیفه‌ی زبان‌شناس به‌فهرست درآوردن این صورت‌های زبانی و مطالعه‌ی تاریخچه‌ی هر یک آن‌هاست. ویتنی برخلاف دستور فلسفی مدعی بود که هیچ مختصه‌ی جهان شمولی در صورت زبان وجود ندارد و با مطالعه‌ی انبوهی اختیاری از صورت‌های تشکیل‌دهنده‌ی زبان انسان نمی‌توان اطلاعی درباره‌ی ویژگی‌های عمومی هوش انسان به‌دست آورد. به گفته‌ی او، «صرف تفاوت‌های بی‌شمار موجود میان گفتارهای انسان می‌تواند این ادعا را مورد تردید قرار دهد که درک توانایی‌های روح انسان متضمن توضیح گفتار است.» به همین ترتیب، دلبروک^{۱۴} نیز در مطالعه‌ی استانده‌ی خود درباره‌ی بررسی مقابله‌ای نحو زبان‌های هند و اروپایی، دستور سنتی را به دلیل اعتقاد به گونه‌هایی آرمانی از جملات در زیربنای نمون‌های قابل مشاهده، رد می‌کند و سانکتیوس را «بزرگ‌ترین جزم‌اندیش این قلمرو» معرفی می‌کند.

به دنبال بیان عقایدی احساساتی از این دست است که به عرصه‌ی جدید مطالعه درباره‌ی زبان قدم می‌نهییم. با موفقیت‌های بارز حاصل از مطالعات مقابله‌ای زبان‌های هند و اروپایی که بی‌تردید در شمار دستاوردهای فوق‌العاده‌ی دانش قرن نوزدهم قرار می‌گیرد، ناقوس مرگ نیز برای دستور فلسفی به‌صدا درمی‌آید. برداشت نارسا و کاملاً نامناسبی که ویتنی، سوسور و برخی دیگر از زبان‌به‌دست می‌دهند، در این مرحله از تحقیقات زبانی کاملاً مطلوب به‌نظر می‌رسید. در نتیجه،

13. Whitney

14. Delbrück

این نظر تأیید شد؛ تأییدی نه غیرطبیعی، بلکه کاملاً اشتباه. زبان‌شناسی ساختگرا - توصیفی جدید در همین قالب فکری رشد کرد و به پیشرفت‌های قابل توجهی نیز نایل آمد که من بعداً به آن‌ها خواهم پرداخت. اما در مقابل، دستور فلسفی دیدگاه و نظر مناسبی برای دستور مقابله‌ای جدید یا چگونگی مطالعه‌ی زبان‌های غریب و ناآشنا برای محقق به دست نمی‌داد و به عبارتی، چیزی نداشت که به دست بدهد. دستور فلسفی در چهارچوب آنچه از طریق آرا و فنون موجود قابل بررسی می‌نمود، به انتهای راه خود رسیده بود. یک قرن پیش، درک درستی از این موضوع وجود نداشت که چگونه می‌توان به ایجاد دستورهای زایا مبادرت ورزید؛ دستوری که «از مجموعه‌ای ابزارهای محدود، استفاده‌ای نامحدود کند»، «شکل‌سازمند» زبان انسان را بیان کند یا به نقل از دستور پورت-روبال، «آن ابداع شگفت‌آوری را نمایان سازد که به واسطه‌اش، از بیست و پنج یا سی صدا، عبارت‌های بی‌شماری می‌سازیم که فی‌نفسه با آنچه در ذهن ما می‌گذرد، مشابهتی ندارند ولی ما را قادر می‌سازد تا راز آنچه را درک می‌کنیم و تمامی فعالیت‌های متنوع ذهنی‌مان را به دیگران انتقال دهیم.»

به این ترتیب مطالعه‌ی زبان به وضعیتی رسید که از یک سو مفاهیم ساده‌ای را شامل می‌شد که مبنای برخی موفقیت‌های چشمگیر به‌شمار می‌رفت و از سوی دیگر، شامل برخی آرای ژرف اما مبهمی بود که مطالعات ثمربخشی را نوید نمی‌داد. این نتیجه‌ای محتوم بود و نباید تأسفی برمی‌انگیخت. در این میان، مطالعات جنبه‌ای تخصصی‌تر یافت و توجه از مسائل کلاسیک، که بیشتر مورد توجه متفکرانی چون آرنولد و هومبولت بود، به قلمرو تازه‌ای معطوف شد که اغلب از طریق فنونی مشخص می‌شد که خود آن تخصص‌ها برای حل برخی از مسائل خود به وجود آورده بودند. چنین رشد و تحولی کاملاً طبیعی و شایسته است، اما خطرات خاص خود را داراست. بدون آن‌که بخواهیم تلاش محققان شریف غیرحرفه‌ای را پرارزش جلوه دهیم، باید به این نکته توجه داشته باشیم که مسائل کلاسیک از سرزندگی و اهمیتی برخوردارند که ممکن است در حوزه‌هایی از تحقیقاتی موجود نباشد که وجودشان نه به دلیل وجود مسائل ذاتاً جالب بلکه به سبب کاربرد ابزارها و روش‌های خاص می‌باشد.

نتیجه‌ی اخلاقی این بحث این نیست که ابزارهای مفید را کنار بگذاریم، بلکه این است که اولاً باید چنان دید وسیعی به دست آورد که بتوان آن روز حتمی را پیش‌بینی کرد که پژوهش‌های انجام شده به کمک این ابزارها، دیگر مهم نباشند؛ ثانیاً باید بر آرا و نگرش‌های کاملاً درستی ارزش نهاد که چه بسا در آن مقطع خاص زمانی، به دلیل فنون و درک ویژه‌ی آن دوره، ناپخته، مبهم و از نظر پژوهشی بی‌ثمر به نظر می‌رسند. اکنون با نگاه به گذشته می‌توان به خوبی دریافت که بی‌توجهی به سنتی غنی در مطالعه‌ی زبان در درازمدت چه لطمه‌ای به بار آورده است. علاوه بر این، چنین بی‌توجهی و تحقیری مسلماً ضرورتی نداشته است. آن سنت غنی شاید مشکلات و پیچیدگی روان‌شناختی داشته است، اما هیچ دلیل اصولی‌ای وجود ندارد که چرا مطالعات موفقیت‌آمیز تاریخی و توصیفی ساختگرا نتوانست محدودیت‌های اساسی و در نهایت ناکارآمد بودن خود را در مقایسه با سنتی که به طور موقت، و البته موجه، کنار رفت تشخیص دهد. به اعتقاد من، در این پرسش پندی نهفته است که می‌تواند برای مطالعه‌ی آتی زبان و ذهن آموزنده باشد. در جمع‌بندی نهایی می‌توان گفت، تمامی افرادی که امروزه با مطالعه‌ی زبان سر و کار دارند با دو سنت پژوهشی به‌واقع پرثمر در ارتباطی غیرقابل انکارند. یکی سنت دستور فلسفی که در قرن هفدهم شکوفا شد و تا عصر رومانتیسم ادامه یافت و دیگری سنتی که من با اصطلاح تقریباً گمراه‌کننده‌ی ساختگرا از آن نام می‌برم و پژوهش‌های قرن گذشته را دست‌کم تا نخستین سال‌های دهه‌ی ۱۹۵۰ در برمی‌گیرد. توجه زیاد من به دستاوردهای دستور فلسفی دو دلیل دارد: ناشناخته ماندن آن و اهمیتش برای مطالعات جاری. زبان‌شناسی ساختگرا به‌گونه‌ای فوق‌العاده عرصه‌ی اطلاعات موجود را گسترش داد و بر اعتبار آن‌ها بی‌اندازه افزود. زبان‌شناسی ساختگرا نشان داد که در زبان روابط ساختاری‌ای وجود دارد که می‌تواند به‌گونه‌ای انتزاعی مطالعه شود. این نظریه دقت بحث را درباره‌ی زبان به سطوح کاملاً تازه‌ای فرا برد. ولی شگفت آن که، به اعتقاد من، مهم‌ترین دستاورد زبان‌شناسی ساختگرا ممکن است همان چیزی از کار درآید که پیش از همه مورد انتقاد قرار گرفته است. منظور من تلاش جدی و دقیق برای پدید آوردن روال‌های کشف است، یعنی همان فنون تقطیع و طبقه‌بندی‌ای که سوسور به آن اشاره دارد.

فکر می‌کنم امروزه برای همگان مشخص است که چنین تلاشی بیهوده بود. بیهوده از این جهت که فنون یاد شده، در بهترین شرایط، صرفاً به پدیده‌های روساخت می‌پردازند و به همین دلیل نمی‌توانند ساخت و کارهای زیربنایی جنبه‌ی خلاق کاربرد زبان و چگونگی بیان محتوای معنایی را آشکار سازند. ولی آنچه در این میان اهمیتی بنیادین دارد این است که چنین تلاشی به سمت مسئله‌ی اصلی مطالعه‌ی زبان سوق یافت؛ مسئله‌ای که برای نخستین بار به گونه‌ای روشن و قابل درک تدوین گردید، مسئله‌ی تعیین ساخت و کارهایی بود که بر داده‌های حواس عمل می‌کنند و دانش زبانی — توانش زبانی — را تولید می‌کنند. بدیهی است که چنین ساخت و کارهایی وجود دارند. کودکان زبان اول را یاد می‌گیرند و این زبان، در مفهوم سنتی خود، زبانی تأسیس شده است نه نظامی ذاتی. معلوم شد که پاسخ روش‌شناسی زبان‌شناسی ساختگرا به این مسئله، صحیح نبوده است، ولی اهمیت این مطلب در مقایسه با این واقعیت که اصل مسئله اکنون به وضوح مدون شده است جلوه‌ای ندارد.

زمانی وایتهد به هنگام بحث درباره‌ی ذهنیت علم جدید به این نکته اشاره کرده است که این ذهنیت «از طریق وحدت علاقه‌ی مفرط به جزئیات حقایق و گرایشی در همین حد به تعمیم‌های انتزاعی» قوام یافته است. شاید خطا نباشد که زبان‌شناسی جدید را علاقه‌مند مفرط به جزئیات حقایق و دستور فلسفی را تا همین حد متمایل به تعمیم‌های انتزاعی بدانیم. به اعتقاد من، زمان آن رسیده است که این دو جریان فکری عمده به وحدت برسند و آمیزه‌ای از دستاوردهای خود پدید آورند. در دو سخنرانی آتی سعی خواهم کرد نشان دهم که چگونه می‌توان سنت دستور فلسفی را دوباره بنیان نهاد و به سمت مسائلی جدید و غامض معطوف ساخت؛ و در نهایت چگونه می‌توان به شیوه‌ای کارآمد به مسائل بنیادینی بازگشت که موجب ظهور این سنت شده‌اند.

www.KetabFarsi.com

دستاوردهای زبان‌شناختی در مطالعه‌ی ذهن: حال

یکی از مشکلات علوم روان‌شناختی آشنا بودن پدیده‌هایی است که این علوم به آن‌ها می‌پردازند. درک این موضوع که چگونه چنین پدیده‌ای مشکلاتی جدی پدید می‌آورد و یا نظریه‌های توضیحی پیچیده می‌طلبد، مستلزم تلاشی عقلانی است. به همین دلیل، گرایش بر آن است تا وجود چنین پدیده‌هایی را ضروری یا به‌نوعی طبیعی به‌شمار آورند.

پیامدهای این‌گونه آشنایی با پدیده‌ها اغلب مورد بحث و بررسی قرار گرفته است. برای نمونه، ولفگانگ کولر^۱ چنین عنوان داشته است که روان‌شناسان، برخلاف آنچه در علوم طبیعی رایج است، «قلمروهای کاملاً تازه‌ای» نمی‌کشایند، «صرفاً به این دلیل که انسان بسیار پیش از پدید آمدن روان‌شناسی علمی، عملاً با تمامی قلمروهای حیات ذهنی آشنا بوده است... زیرا از همان آغاز کار، هیچ حقیقت ذهنی و کاملاً ناشناخته‌ای وجود نداشته است که روان‌شناسان بتوانند به کشف آن نایل آیند».^۲ برای ما حتی ابتدایی‌ترین کشفیات فیزیک کلاسیک تعجب‌آور و شگفتی‌آفرین بوده است، زیرا بشر شمی نسبت به مدارهای بیضوی یا ثابت گرانش نداشته است. اما حقایق ذهنی حتی ژرف‌تر از این‌ها را نیز روان‌شناسان نتوانسته‌اند «کشف» کنند، زیرا نسبت به این حقایق شناختی شمی وجود دارد و همان‌گونه که گفته شد، این حقایق بدیهی به‌شمار می‌روند.

البته در این میان پیامد ظریف‌تری نیز وجود دارد. پدیده‌ها می‌توانند برای ما آن‌چنان آشکار و بدیهی جلوه کنند که به‌واقع به‌چشم نیایند و این همان موضوعی است که مورد بحث نظریه پردازان ادبی و فلاسفه بوده است. برای نمونه، ویکتور

1. Köhler

2. W. Köhler, *Dynamics in Psychology*. (New York: Liveright, 1940).

اشکلوفسکی در اوایل دهه‌ی ۱۹۲۰ به این نکته اشاره کرد که نقش ادبیات «آشنایی زدایی» از موضوع مورد وصف است. «ساکنان نواحی ساحلی آن‌چنان با صدای غرش امواج آشنایند که آن را اصلاً نمی‌شنوند. به همین ترتیب، ما نیز به ندرت واژه‌هایی را که بر زبان می‌رانیم، می‌شنویم... به هم نگاه می‌کنیم اما یکدیگر را نمی‌بینیم. درک ما از جهان به تدریج از میان رفته است؛ آنچه باقی مانده شناخت دوباره‌ی آن است.» به این ترتیب، هدف هنرمند انتقال موضوع مورد وصف به «فضای درکی تازه» است. اشکلوفسکی برای طرح نمونه‌ای در این مورد به داستانی از تولستوی اشاره می‌کند که در آن، آداب و نهادهای اجتماعی، از دید راوی داستان که اتفاقاً یک اسب است، بیان می‌شود و «آشنایی زدایی» می‌کند.^۳ این نظر که «به هم نگاه می‌کنیم اما یکدیگر را نمی‌بینیم» احتمالاً همان موقعیت «واژه‌هایی را که بر زبان می‌رانیم، به ندرت می‌شنویم» را کسب کرده است. اما آشنایی، در این مورد نیز، نباید بر اهمیت بینش سرپوش بگذارد.

ویتگنشتاین نیز با طرح نظری مشابه خاطر نشان می‌سازد که «مهم‌ترین جنبه‌های یک موضوع، به دلیل سادگی و آشنا بودن، از نظر پوشیده می‌مانند (انسان از توجه به چیزی که همواره در برابر چشمانش قرار دارد، عاجز است).»^۴ وی بر این اعتقاد است که «آنچه ما به دست می‌دهیم، اظهار نظرهایی درباره‌ی تاریخ طبیعی بشر است؛ ما کنجکاوی نمی‌کنیم بلکه صرفاً به بیان مشاهداتی می‌پردازیم که هیچ‌کس در آن‌ها شکی نکرده و نیازی به اظهار نظر درباره‌ی آن‌ها ندیده است، تنها به این دلیل که این پدیده‌ها جلو چشمان ماست.»^۵

آنچه کم‌تر مورد توجه قرار گرفته است، این واقعیت است که ما نیاز به توضیح پدیده‌های کاملاً آشنا و بدیهی را نیز نادیده می‌گیریم. به سادگی فرض می‌کنیم که توضیحات باید آشکار و سطحی باشند. به اعتقاد من، بزرگ‌ترین اشکال فلسفه‌ی کلاسیک درباره‌ی ذهن، چه خردگرا و چه تجربه‌گرا، این فرض بدیهی آن‌هاست

3. V. Ehrlich, *Russian Formalism*, 2nd rev. ed. (New York: Humanities, 1965), pp. 176-177.

4. Ludwig Wittgenstein, *Philosophical Investigations* (New York: Oxford Univ. Press, 1953), Section 129.

5. *Ibid*, Section 415.

که ویژگی‌ها و محتوای ذهن از طریق درون‌نگری قابل تبیین‌اند؛ و جالب این است که در قالب سازمان‌دهی و کارکرد قوای عقلانی، این فرض حتی با انقلاب فروید نیز کم‌تر مورد تردید قرار گرفته است. به همین ترتیب، نقص مطالعات گسترده‌ای که درباره‌ی زبان و تحت تأثیر خردگرایی دکارتی صورت پذیرفت، این بود که نه انتزاعی بودن ساخت‌های حاضر در ذهن را به هنگام تولید یا درک یک گفته می‌فهمیدند و نه طول و پیچیدگی زنجیره‌ی عملیاتی را که ساخت‌های ذهنی بیان‌کننده‌ی محتوای معنایی را به تحقق فیزیکی مربوط می‌سازند.

چنین نقضی در مطالعه‌ی زبان و ذهن در عصر جدید نیز وجود دارد. به نظر من، ضعف اصلی رهیافت‌های ساختگرا و رفتارگرا درباره‌ی این موضوعات، باور به سطحی بودن توضیحات و اعتقاد به این فرض است که ذهن باید از ساختی ساده‌تر از هر اندام فیزیکی شناخته شده‌ای برخوردار باشد و ابتدایی‌ترین فرضیات باید برای تبیین هر پدیده‌ی مشهودی کارآیی داشته باشد. به این ترتیب، بدون هیچ بحث و ارائه‌ی شواهدی، این مسئله بدیهی انگاشته می‌شود (یا بر اساس تعریف، واقعیت تلقی می‌گردد) که زبان نوعی ساخت مبتنی بر عادت یا شبکه‌ای از پیوندهای متداعی است و دانش زبان صرفاً نوعی دانستن چگونگی (Knowing how) است و مهارتی به‌شمار می‌رود که در چهارچوب نظام گرایش به پاسخ‌دهی تظاهر می‌یابد. بر این اساس، دانش زبان باید به تدریج و از طریق تکرار و تمرین پدید آید و پیچیدگی ظاهری‌اش از کثرت عناصری کاملاً ساده ناشی می‌شود نه از اصول ژرف‌تر سازمان‌دهی ذهنی که ممکن است همچون ساخت و کارگوارش یا حرکت موزون و هماهنگ نتوان به چگونگی آن پی برد. اگرچه نکته‌ای غیرمنطقی در تلاش برای تبیین دانش و کاربرد زبان از این طریق وجود ندارد، ولی به همین ترتیب، احتمالی نیز برای صدق و موجه بودنش از پیش به چشم نمی‌خورد. اگر مطالعه‌ی دانش زبان و کاربرد آن لاجرم در مسیری کاملاً متفاوت قرار گرفته است، دلیلی ندارد در برابر آن نگران شویم یا آن را انکار کنیم.

به نظر من برای پیشرفت در مطالعه‌ی زبان و به‌طور کلی کشف استعداد‌های شناختی انسان، ابتدا باید آن طور که کولر می‌گوید از حقایق ذهنی (mental facts) فاصله‌ی روانی (psychic distance) بگیریم و سپس امکان طرح نظریه‌های توضیحی

را جویا شویم و پروای آن نداشته باشیم که از این نظریه‌ها، با توجه به پیچیدگی و انتزاعی بودن ساخت و کارهای زیربنایی، چه چیزی بیرون می‌آیند. ما باید به این نکته واقف باشیم که حتی آشناترین پدیده‌ها نیز نیازمند توضیح‌اند و ما نسبت به فیزیک یا فیزیولوژی از امتیاز خاصی برای دستیابی به این ساخت و کارهای زیربنایی برخوردار نیستیم. در چنین شرایطی تنها می‌توان ابتدایی‌ترین و موقتی‌ترین فرضیه‌ها را درباره‌ی ماهیت زبان، کاربرد و فراگیری آن به دست داد. ما در مقام سخنگویان بومی زبان مجموعه‌ای گسترده از داده‌ها را در اختیار داریم؛ و به همین دلیل می‌توانیم در دام این باور بیفتیم که مطلبی برای توضیح باقی نمی‌ماند و تمامی اصول سازمان‌دهی و ساخت و کارهای زیربنایی احتمالی، همانند این داده‌ها، مشخص‌اند. اما حقیقت چیز دیگری است و تلاش برای توصیف دقیق نظام قواعدی که بر آن تسلط داریم و ما را قادر می‌سازد تا جملات جدید را درک و تولید کنیم، هرگونه جزمیتی را در این مورد بلافاصله برطرف می‌سازد. جستجو برای دست یافتن به نظریه‌های توضیحی باید با تلاش برای تشخیص این نظام‌های قواعد و آشکار ساختن اصول حاکم بر آنها آغاز شود.

فردی که دانش زبان را فراگرفته، نظام قواعدی را درونی خود ساخته است که آوا و معنی را به شیوه‌ای خاص به یکدیگر مرتبط می‌سازد. زبان‌شناس نیز با تدوین دستور زبان عملاً سعی در ارائه‌ی فرضیه‌ای درباره‌ی این نظام درونی شده دارد. فرضیه‌ی زبان‌شناس، در صورت برخورداری از صراحت و دقت کافی، با توجه به صورت پاره‌گفتارها و تعابیری که سخنگویان بومی از آنها می‌کنند، دارای پیامدهای تجربی مشخصی است. بدون تردید، دانش زبان، یعنی همان نظام درونی شده‌ی قواعد، تنها یکی از عوامل متعدد تعیین‌کننده‌ی شیوه‌ی کاربرد یا درک پاره‌گفتارها در موقعیتی خاص است. زبان‌شناسی که سعی در تعیین عوامل سازنده‌ی دانش زبانی یا، به عبارت دیگر، سعی در تدوین دستوری صحیح دارد، به مطالعه‌ی عامل بنیادینی می‌پردازد که در کنش زبانی دخالت دارد، هرچند این عامل تنها موضوع مورد مطالعه‌ی وی نیست. زمانی که مسئله‌ی تأیید دستورها بر اساس شواهد تجربی مطرح باشد، این آرمان‌گرایی باید در نظر گرفته شود. دلیلی وجود ندارد که چرا نباید به بررسی تعامل عوامل متعدد دخیل در اعمال پیچیده‌ی ذهنی و کنش

واقعی زیربنایی پرداخت، هرچند احتمال نمی‌رود که چنین مطالعه‌ای نیز پیشرفت چندانی داشته باشد، مگر آن‌که عوامل مستقل از یکدیگر به‌خوبی درک شوند. با نگاهی درست به مسئله می‌توان گفت که دستور پیشنهادی زبان‌شناس، نوعی نظریه‌ی توضیحی است؛ چنین دستوری به توضیح این واقعیت می‌پردازد که (با توجه به آرمان‌گرایی یاد شده) سخنگوی مورد نظر زبان قادر به درک، تعبیر، شکل‌دهی یا کاربرد یک پاره‌گفتار به‌طرقی مشخص و نه به‌طرقی دیگر است. همچنین می‌توان به جستجوی نظریه‌های توضیحی ژرف‌تری پرداخت. سخنگوی بومی زبان بر مبنای شواهدی بسیار محدود و نازل به‌فراگیری دستور پرداخته است؛ پیامدهای تجربی این دستور به‌مراتب فراتر از این شواهد می‌رود. در یک سطح، پدیده‌هایی که دستور به آن می‌پردازد، از طریق قواعد همین دستور و تعامل این قواعد توضیح داده می‌شوند. در سطحی ژرف‌تر، همین پدیده‌ها از طریق اصولی توضیح داده می‌شوند که انتخاب دستور را براساس شواهد محدود و نازل موجود برای شخص فراگیرنده‌ی دانش زبان و سازنده‌ی این دستور خاص، تعیین می‌کند. اصولی که شکل دستور را تعیین می‌کنند و براساس داده‌هایی مشخص شکل مناسبی از دستور را برمی‌گزینند، موضوعی را پدید می‌آورند که، بنا به سنت، دستور جهانی نامیده می‌شود. در این معنی، مطالعه‌ی دستور جهانی، بررسی ماهیت استعداد های عقلانی انسان است. در این دستور سعی بر آن است تا شرایط لازم و کافی نظامی که بتواند زبانی انسانی به‌حساب آید، مشخص شود؛ شرایطی که به‌طور تصادفی در زبان‌های انسانی موجود تحقق نیافته‌اند، بلکه ریشه در استعداد زبان انسان دارند و به‌این ترتیب، سازمان ذاتی‌ای را می‌سازند که مشخص می‌کند چه چیزی تجربه‌ی زبانی است و کدام دانش زبانی بر مبنای چنین تجربه‌ای پدید می‌آید. بنابراین، دستور جهانی نظریه‌ای توضیحی است که به‌مراتب ژرف‌تر از دستورهای دیگر است، اگرچه، هر دستور زبانی می‌تواند نظریه‌ای توضیحی تلقی گردد.^۶

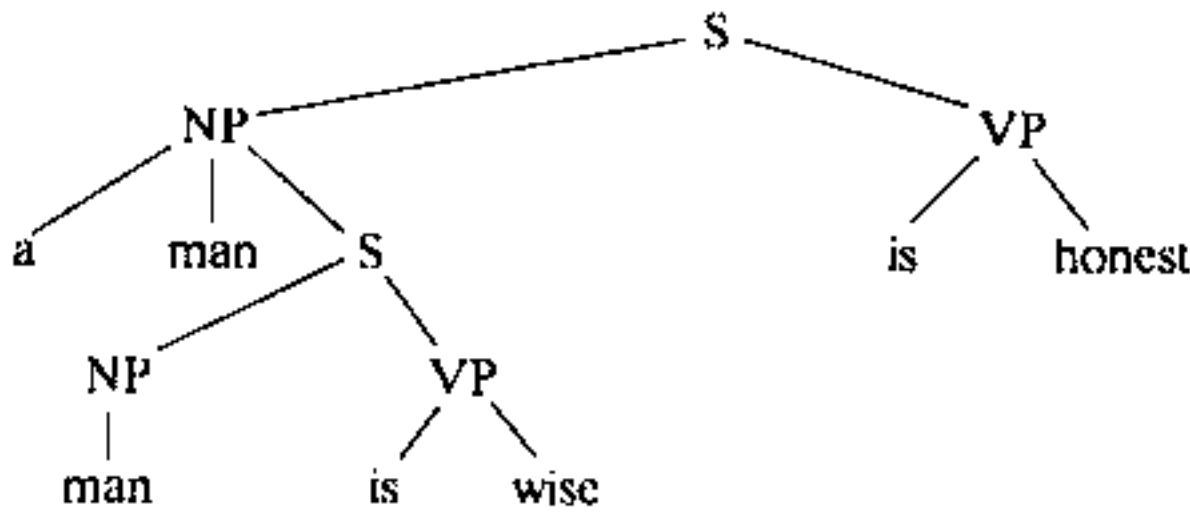
۶. برای توضیح دقیق‌تر این تفاوت، در مسائل جاری در نظریه‌ی زبانی (*Current Issues in Linguistic Theory*, New York: Humanities, 1964) به این نکته پرداخته‌ام که اصطلاح «سطح کارآیی توصیفی» برای بررسی رابطه میان دستورها و داده‌ها و اصطلاح «سطح کارآیی توضیحی» برای رابطه‌ی میان نظریه‌ی دستور جهانی و این داده‌ها به کار می‌رود.

زبان‌شناس عملاً همواره هم‌درگیر مطالعه‌ی دستور جهانی است و هم دستور ویژه. زمانی که وی دستور توصیفی ویژه‌ای را بر اساس شواهد موجود و به‌طریق خاص خود تدوین می‌کند، آگاهانه یا ناآگاهانه، به‌واسطه‌ی برخی مفروضات به‌سمت شکل دستور هدایت می‌شود؛ مفروضاتی که به‌نظریه‌ی دستور جهانی تعلق دارند. عکس این موضوع نیز صادق است؛ اصول مدونی که وی از دستور جهانی به‌دست می‌دهد باید به‌هنگام مطالعه‌ی پیامدهای اعمال این اصول در دستورهای ویژه موجه نماید. به‌این ترتیب، زبان‌شناس در سطوح مختلفی با ساخت نظریه‌های توضیحی درگیر است و در هر یک از این سطوح، تعبیری روان‌شناختی و واضح برای مطالعه‌ی نظری و توصیفی وی وجود دارد. وی در سطح مطالعه‌ی دستوری خاص سعی بر آن دارد تا دانش یک زبان را مشخص سازد؛ نظام شناختی خاصی که — البته به‌گونه‌ای ناخودآگاه — گوینده و شنونده‌ی عادی آن را پرورانده‌اند؛ و در سطح مطالعه‌ی دستور جهانی می‌کوشد تا برخی از ویژگی‌های همگانی هوش انسان را تعیین کند. با این توصیف، زبان‌شناسی صرفاً شاخه‌ای از روان‌شناسی به‌شمار می‌رود که به‌این جنبه‌های ذهن می‌پردازد.

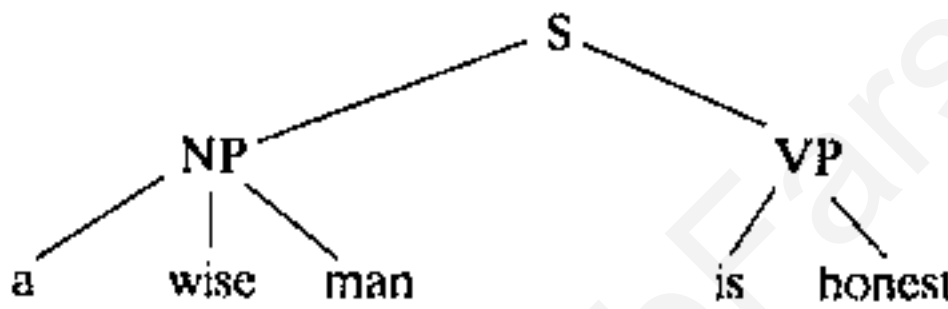
سعی من بر آن است تا به‌حوزه‌ای از کار اشاره کنم که هم‌اکنون مطرح است و هدف خود را از یک سو، تعیین نظام‌های قواعد سازنده‌ی دانش زبان، و از سوی دیگر، تشخیص قواعد حاکم بر این نظام‌ها می‌داند. واضح است که نتیجه‌گیری‌های امروز درباره‌ی دستور ویژه یا دستور جهانی باید کاملاً موقتی و محدود باشد. و در این زمان مختصر تنها می‌توان به کلیات اشاره کرد. من برای این که تنها به آنچه امروزه در حال بررسی است، اشاره‌ای کنم، توجه‌ام را بیشتر بر مسائل جاری معطوف خواهم کرد زیرا با وضوح بیشتری می‌توان آن‌ها را تدوین و مطالعه کرد، هرچند هنوز راه‌حلی قطعی برایشان به‌دست داده نشده است.

همان‌گونه که در سخنرانی نخست خاطر نشان کردم، به اعتقاد من مناسب‌ترین چهارچوب کلی برای بررسی مسائل زبان و ذهن، نظام‌آرایی است که به‌عنوان بخشی از روان‌شناسی خردگرا در قرون هفدهم و هجدهم شکل گرفت و مطرح شد؛ سپس اندیشمندان دوره‌ی رمانتیسم آن را از جنبه‌های مهمی شرح و بسط دادند و پس از آن، با مهم جلوه کردن برخی موضوعات دیگر به‌دست فراموشی

۱)



۲)



اگر رابطه‌ی «نهاد بودن» را میان گروهی از مقوله‌ی گروه اسمی (NP) و جمله (S) که مستقیماً بر آن تسلط دارد، و رابطه‌ی «گزاره بودن» را نیز میان گروهی از مقوله‌ی گروه فعلی (VP) و جمله (S) که مستقیماً بر آن تسلط دارد در نظر بگیریم آن‌گاه ساخت‌های (۱) و (۲) و نیز (۱') و (۲') می‌توانند نقش‌های دستوری نهاد و گزاره را به‌شیوه‌ی مورد نظر مشخص سازند. نقش‌های دستوری ژرف ساخت (۱) نقش اساسی در تعیین معنی جمله ایفا می‌کنند. از سوی دیگر، ساخت گروهی مطرح شده در (۲) با شکل آوایی جمله‌ی مذکور در ارتباط نزدیک است و به‌ویژه، طرح آهنگ صدای این پاره گفتار را تعیین می‌کند.

توانایی تعیین ژرف‌ساخت و روساخت برای رشته‌ی نامحدودی از جملات، توانایی برقراری ارتباط مناسب میان این ساخت‌ها و توانایی تعیین تعبیر معنایی و تعبیر آوایی ژرف‌ساخت‌ها و روساخت‌های جفت شده، به دانش زبان مربوط می‌شود. چنین می‌نماید که این طرح کلی از ماهیت دستور، به عنوان نخستین برآورد برای تعیین مشخصات دانش زبان کاملاً درست باشد.

ژرف‌ساخت‌ها و روساخت‌ها چگونه به یکدیگر مرتبط می‌شوند؟ در نمونه‌ی

با اعمال عملیات الف و ب به ساخت زیرین جمله‌ی *a man who is wise is honest* می‌رسیم که یکی از نموده‌های ممکن ساخت زیرین (۱) است. اگر عمل ب نیز به عملیات الف و ب افزوده شود و صورت *a man wise is honest* حاصل آید، باید در انگلیسی عمل فرعی ت نیز اعمال شود تا روساخت (۲) به دست آید و بتواند به لحاظ آوایی نیز تعبیر گردد.

اگر این رهیافت به طور کلی صحیح باشد، آن‌گاه می‌توان مدعی شد، شخصی که زبان خاصی را می‌داند بر دستوری مسلط است که رشته‌ی نامحدودی از ژرف‌ساخت‌های بالقوه را تولید می‌کند (یعنی تعیین می‌کند)، آن‌ها را به روساخت‌های مرتبط مبدل می‌سازد و تعبیر معنایی و آوایی این رشته‌های انتزاعی را مشخص می‌سازد.^۷ با توجه

۷. برای شرح مفصل این دیدگاه رجوع شود به

J. Katz and P. Postal, *An Integrated Theory of Linguistic Descriptions* (Camb., Mass.: MIT Press, 1964). و کتاب من *Aspects of the Theory of Syntax* (Cambridge, Mss.: M. I. T. Press, 1965). نیز Peter S. Rosenbaum, *The Grammar of English Predicates Complement Constructions* (Cambridge., Mass.: MIT Press, 1967).

در این کتاب‌ها به مطالعات پیشین و بسط و تعدیل آن‌ها اشاره شده است. در چند سال اخیر مجموعه‌ی وسیعی از مطالعات به بسط و تعدیل این رهیافت معطوف گشته است و مطالعه درباره‌ی آن و نیز طرح امکانات جایگزین‌های آن همچنان ادامه دارد. در حال حاضر هیاهو در این باره فراوان است و به نظر می‌رسد که باید زمانی بگذرد تا هیجان‌ها فرو بنشینند و برای مجموعه‌ای از مسائل موجود راه‌حل‌هایی پیشنهاد شود. پژوهش حاضر به مراتب مفصل‌تر از آن است که در این فرصت کم به جزئیات آن پرداخته شود. برخی از مفاهیم حوزه‌ی این رهیافت و دستورالعمل‌های کلی آن را می‌توان در مجموعه‌هایی نظیر زیر یافت:

می‌کند که ظاهراً عام به نظر می‌رسند. مجموعه‌ی نامحدودی از ژرف‌ساخت‌هایی نظیر (۱) را می‌توان از طریق قواعد بسیار ساده‌ای تولید کرد که مبین چند نقش دستوری ابتدایی‌اند، مشروط بر این که، ویژگی بازگشتی (recursive property) را نیز به این قواعد بیفزاییم — به‌ویژه، قاعده‌ای که امکان گنجاندن ساخت‌هایی را به شکل $S \dots S$ در میان ساخت‌های دیگر ممکن سازد. در چنین شرایطی گشتارهای دستوری تکرار خواهند شد تا نهایتاً روساختی را پدید آورند که شاید از ژرف‌ساخت زیرین بسیار دور باشد. ژرف‌ساخت می‌تواند بسیار انتزاعی باشد؛ و این احتمال وجود دارد که هیچ پیوند یک به یکی با تحقق آوایی جمله نداشته باشد. دانش یک زبان — یعنی همان توانش زبانی در مفهوم فنی که به اختصار در سخنرانی نخست مورد بحث قرار گرفت — متضمن تسلط بر این فرایندهای دستوری است.

حتی در همین چهارچوب، می‌توان تدوین برخی از مسائلی را آغاز کرد که مستلزم تحلیل و توضیح است. یک مسئله‌ی اصلی ناشی از این واقعیت است که روساخت عموماً اطلاعات بسیار اندکی از معنی جمله دربردارد. برای نمونه، ابهام بسیاری از جملات از طریق روساخت نمایانده نمی‌شود. به جمله‌ی (۴) توجه کنید:

۴) I disapprove of John's drinking.

→ R. Jacobs and P. S. Rosenbaum, eds., *Readings in English Transformational Grammar* (Waltham, Mass.: Ginn and English Company, 1970).

این جمله می‌تواند یا به‌نوع نوشیدنی جان اشاره کند یا به‌رفتاری. در جمله‌های (۵) و (۶) به دوشکل مختلف از این جمله رفع ابهام شده است:

۵) I disapprove of John's drinking the beer.

۶) I disapprove of John's excessive drinking.

مشخص است که در این‌جا فرایندهای دستوری دخالت دارند. باید توجه داشت که ما نمی‌توانیم به‌طور هم‌زمان نمونه‌ی (۴) را به‌هر دو شکل مطرح شده در (۵) و (۶) بسط دهیم و به‌نمونه‌ی (۷) برسیم.

۷) *I disapprove of John's excessive drinking the beer.^A

دستور درونی شده‌ی (internalized) ما دو ساخت انتزاعی متفاوت را برای نمونه‌ی (۴) تعیین می‌کند که یکی به‌ساخت زیرین (۵) مربوط می‌شود و دیگری به‌ساخت زیرین (۶). اما در سطح ژرف‌ساخت است که این تمایز نمایانده می‌شود و گشتارهایی که دو ژرف‌ساخت را به‌روساخت (۴) مبدل می‌سازند، این تمایز را از بین می‌برند. فرایندهایی که در نمونه‌های (۴)، (۵) و (۶) دخالت دارند، در انگلیسی بسیار رایج‌اند. بر همین اساس، جمله‌ی I disapprove of John's cooking نیز دارای دو معنی است؛ یکی این‌که مثلاً من با گفتن این جمله معتقدم، همسر John باید آشپزی کند و دیگر این‌که مثلاً John وقت غذا پختن، خیلی سیر به‌غذا می‌زند. در این‌جا نیز رفع ابهام زمانی صورت می‌گیرد که ما مثل نمونه‌های (۵) و (۶)، این جمله را نیز بسط دهیم و توضیحی به‌آن بیفزاییم.

غیردستوری بودن نمونه‌ی (۷) نیز نیاز به توضیح دارد. توضیح این مسئله در سطح یک دستور ویژه و از طریق تدوین قواعد دستوری امکان‌پذیر است که تعیین‌کننده‌ی ژرف‌ساخت‌های انتخابی‌اند و در هر مورد تنها یکی از امکانات بسط جمله را به‌نمونه‌ی (۵) یا (۶) جایز می‌دانند. به‌این ترتیب ما می‌توانیم غیردستوری بودن نمونه‌ی (۷) و ابهام نمونه‌ی (۴) را با نسبت دادن این نظام قواعد به شخصی

۸. به‌صورت قراردادی از علامت ستاره برای نشان دادن این نکته استفاده کرده‌ام که جمله به‌نوعی از قاعده‌ی دستوری انحراف دارد.

شرح دهیم که زبان را همچون جنبه‌ای از دانش خود بلد است. البته این امکان نیز وجود دارد که در سطحی ژرف‌تر درصدد توضیح این نکته برآییم که چگونه یک فرد به جای درونی کردن قواعد دیگری که می‌توانست به‌روساخت‌های متفاوتی بینجامد (که شاید در مورد نمونه‌ی (۷) نیز مطرح باشد) و ارتباط میان آوا و معنی را به شکل دیگری ارائه دهد، این قواعد را درونی کرده است. همان‌گونه که پیش‌تر گفته شد، این مسئله به‌دستور جهانی مربوط می‌شود. با استفاده از اصطلاحات مطرح شده در پانویس ۶، بحث درباره‌ی موضوعی در سطح دستوری ویژه از نوع کارآیی توصیفی و در سطح دستور جهانی، از نوع کارآیی توضیحی به‌شمار می‌رود. باید توجه داشت که قواعد درونی‌شده‌ی دستور زبان انگلیسی، در مواردی نظیر آنچه در این‌جا مطرح شد، پیامدهای دیگری نیز دارد. در دستور این زبان گشتارهایی با قابلیت تعمیم وسیع وجود دارند که تحت شرایطی کاملاً مشخص، حذف کل یا بخشی از عناصر تکراری را ممکن یا لازم می‌سازند. این قواعد با اعمال بر ساخت (۸)، نمونه‌ی (۹) را پدید می‌آورند.^۹

۸) I don't Like John's cooking any more than Bill's cooking.

۹) I don't Like John's cooking any more than Bill's.

جمله‌ی (۹) مبهم است و می‌تواند هم به این معنی باشد که من همان اندازه که دوست ندارم جان آشپزی کند، به همان اندازه نیز دوست ندارم بیل آشپزی کند و هم می‌تواند این معنی را بدهد که دست‌پخت جان را دوست ندارم، به‌همان اندازه نیز از دست‌پخت بیل خوشم نمی‌آید.^{۱۰} به هر حال موضوع یا به «نوع کار» باز می‌گردد و یا به «کیفیت کار» و نمی‌تواند آمیزه‌ای از این دو باشد و در این معنی به کار رود

۹. از این به بعد به هنگام طرح ژرف‌ساخت، روساخت یا میان ساخت، کاربرد قلاب را کلاً کنار می‌گذاریم؛ مگر این که حذف این قلاب‌ها باعث سردرگمی شود. به هر حال می‌توان نمونه‌های (۸) و (۹) را با قلاب‌های نشانه‌گذاری شده نیز در نظر گرفت. باید توجه داشت که نمونه‌ی (۸) طبعاً یک ژرف‌ساخت نیست، بلکه نتیجه‌ی اعمال گشتارها به ساختی ابتدایی و انتزاعی‌تر است.
۱۰. احتمالاً بر اساس ابهامات دیگر که در ساخت John's cooking وجود دارد، بتوان به تعبیر دیگری نیز دست یافت — به ویژه پختن جان در قبیله‌ای از آدمخواران و تعبیر cooking در معنی «آنچه پخته می‌شود».

که من به‌همان اندازه که دوست ندارم جان آشپزی کند، دست‌پخت بیل را نیز دوست ندارم؛ یا برعکس. این به‌آن معنی است که در ساخت زیرین (۸) ما باید گروه‌های مبهم *John's cooking* و *Bill's cooking* را به‌همان طریقی درک کنیم که با حذف *cooking* نیز قابل درک است. به‌نظر منطقی می‌نماید که فرض کنیم، آنچه در این‌جا دخیل است شرطی کلی در مورد قابلیت اعمال عملیات حذف است، که می‌تواند نمونه‌ی (۸) را به (۹) مبدل سازد؛ شرطی بسیار انتزاعی که نه تنها ساخت پذیرای عملیات را تعیین می‌کند، بلکه روند زمانی اشتقاق این ساخت را نیز به‌دست می‌دهد.

چنین می‌نماید که با در نظر گرفتن اصلی مشابه بتوان به نمونه‌های دیگری دست یافت. در این مورد، جمله‌ی (۱۰) را در نظر بگیرید که احتمالاً از نمونه‌ی (۱۱) یا (۱۲) اشتقاق یافته است و به‌همین دلیل مبهم است:^{۱۱}

۱۱. باید بر این نکته تأکید کنم که وقتی صحبت از جمله‌ای به میان می‌آورم و می‌گویم که این جمله به‌کمک گشتار از جمله‌ای دیگر اشتقاق یافته است، با بی‌دقتی و مسامحه کاری سخن گفته‌ام. آنچه در اصل باید بگویم این است که ساخت مرتبط با جمله‌ی نخست از ساخت زیرین جمله‌ی دوم اشتقاق یافته است. به‌این ترتیب، در این مورد باید گفت که در یک تحلیل، روساخت (۱۰) از ساخت انتزاعی‌ای مشتق شده است که اگر از طریق گشتارهای دیگری تغییر می‌کرد، می‌توانست به‌روساخت (۱۱) مبدل شود. این موضوع که جمله‌ها از جمله‌هایی دیگر مشتق نمی‌شوند، بلکه از ساخت زیرین‌شان اشتقاق می‌یابند، از همان نخستین مطالعات مربوط به دستور گشتاری زایشی، یعنی حدود پانزده سال پیش به‌صراحت بیان شده است؛ اما اظهار نظرهای غیررسمی نظیر آنچه در این متن آمده است، بسیاری از خوانندگان این متون را گمراه کرده است و به‌تعبیرهای نادرست در نوشته‌های موجود منجر شده است. علاوه بر این سوء‌تعبیرها، باید به‌این نکته نیز اشاره کنم که زلیگ هرپس، هنری هیز و دیگران نظریه‌ی کاملاً متفاوتی درباره‌ی روابط گشتاری مطرح کرده‌اند که در آن عملیات گشتاری روی جمله‌ها اعمال می‌شود. برای نمونه، رجوع کنید به:

Z. Harris, "Co-occurrence and Transformation in Linguistic Structure", *Language*, Vol 33, No. 3, 1957, pp. 283-340.

و بسیاری از نوشته‌های بعدی.

به‌نظر من و اکثر انگلیسی‌زبانان، جمله‌ی (۱۲) دارای انحراف دستوری است؛ با وجود این، بنا به‌تحلیلی ساخت زیرین مربوط به جمله‌ی (۱۰) از این بابت باید مفروض تلقی گردد که احتمالاً از ساخت مرتبط با *I know a man who is taller than Bill is* اشتقاق یافته است.